

روایت‌های یک مادر کتاب‌باز

لوسی فلسفی

سمیه‌سادات
حسینی

نویسنده

اسباب‌کشی مثل جمع‌کردن خرده‌های ظرف کریستالی است که روی سنگ، زمین خورده و قطعاتش تا مسافت‌های دور و عجیبی پخش شده باشد. همان لحظه قطعات درشت را با دست جمع می‌کنی، بعد جارو می‌آوری و تا جایی که چشم کار می‌کند، قطعات ریز را جارو می‌زنی. بعد تی می‌کشی تا خیسی پارچه تی، باقیمانده‌ها را جمع کند و دست آخر هم اعلان عمومی می‌دهی: «فعلاً تا چند روز بدون دمپایی توی خونه راه‌نرین. ممکنه خرده شیشه بره زیر پاتون.» و بعد از چند روز گمان می‌کنی بالاخره تمام شده. اما زهی خیال باطل!

هنوز هم امکانش هست که قطعه‌ای بعد از هفته‌ها پیدا شود و شانس بیاوری که کسی را زخمی نکند.

این حال آن موقع من بود، وقتی پسرک با جعبه بازی‌شده کوچکی از اتاقش آمد بیرون و گفت: «راستی مامان این جعبه توی کمد دیواری اتاق من جا مونده بود. مال من نیست.»

عکس‌العمل آنی‌ام آن بود که بگویم: «واای! اصلاً مهم نیست توش چیه. بیا برو از پنجره پرتش کن بیرون!» اما خوب طبعاً پسرک این کار را نکرد و جعبه را مثل پیامی شوم از دورانی فراموش شده گذاشت روی میز و

مثل روشن‌کردن تلویزیون برای دیدن یک فیلم طنز، نشست روبه‌رویم تا جعبه را باز کنم.

گفتم: «باور کن حال ندارم بازش کنم. اگه تا الان لازم‌مون نشده، حتماً دیگه هم لازم‌ش نداریم. ولش کن.»

گفت: «حالا بازش کن. ببینیم چیه که هم این‌همه وقت نگهش داشتی، هم بازش نکردی.»

جعبه را کمی در دستم چرخاندم و نوشته مدادی کم‌رنگی دیدم که محتویات جعبه را نوشته بودم. همان کافی بود تا ناگهان شوقی در دلم پیدا شود برای زیر و رو کردن محتوای جعبه کوچک.

در آن جعبه، حاصل یک‌سال برگزاری کلاس خلاقیت و تفکر در دبستانی پسرانه بود. سال‌ها قبل برای پسرهای شیطان و باهوش و کوچک.

جعبه را باز کردم و اولین چیزی که روی همه بود، پوشه‌ای آبی‌رنگ بود حاوی کپی گزارش‌هایی به مدیر مدرسه درباره پروژه‌هایی که سر کلاس پیش می‌بردیم.

پوشه را باز کردم و گزارش‌ها را ورق زدم. کل آن گزارش‌ها و برگه‌هایی که بچه‌ها نوشته بودند، کاردستی‌هایی که ساخته بودند و بعضی دفترهایشان، قرار بود تبدیل شود به کتاب. کتابی نیمه‌طنز و نیمه‌جدی از خاطرات خاص و جالب توجه کار با آن همه فکر و اندیشه‌گرد و مشتاق و تازه از سختی‌ها و خوشی‌ها.

از غافلگیری‌ها و موفقیت‌ها.

از لذت‌ها و عجایب.

سال سخت و پرباری بود.

مدیر، به من اعتماد کرده و اجازه داده بود کمی از چارچوب‌های خشک و رسمی مدرسه بیرون بزنم و آن ذهن‌های جوان و تشنه را به چالش بکشم. و کشیده بودم! گاهی، گم‌شان کرده بودم در بیابانی تاریک و پر از خطر، بی‌غذا و بی‌امکانات تماس و گفته بودم سعی کنید خودتان را نجات بدهید!

گاهی تبدیل‌شان کرده بودم به مخترعی که قرار است محصول و ایده اختراعش را به یک سرمایه‌دار بفروشد. گاهی قرار بود خبرها را از روزنامه بخوانند و راست و دروغش را سوا کنند و...

پسرک منتظر ادامه خشم و عجز من از پیداشدن جعبه‌ای جدید،

نشسته بود و فکر می‌کرد که جعبه را می‌گذارم بیرون خانه و نادیده‌اش می‌گیرم.

وقتی دیدم که به قول خودش مثل کارتون‌های خردسالان لطیف شده‌ام و لبخندهای بی‌اراده می‌زنم، پرسید: «چی شد پس؟ آشغال نبود؟»

گفتم: «نه، نبود. جنین متولد نشده بود.»

گفت: «اها! چی؟! جنین؟! توی جعبه؟!»

گفتم: «حالا هول نشو. منظورم اینه که چندسال قبل می‌خواستم با چیزهایی که توی این جعبه‌س یه کاری بکنم که فرصت نشد و الان هم از وقتش گذشت دیگه. اون سال که من کارگاه خلاقیت داشتم یادته؟ چقدر خاطره‌های جالب از سر کلاس تعریف می‌کردم؟ خوب کلی یادداشت و مدرک و نوشته‌ها و ساخته‌های بچه‌ها رونگه داشته بودم که بر اساس شون یه کتاب نیمه‌طنز نیمه‌کاربردی بنویسم.»

پسرک گفت: «با این؟!» و دست کرد توی جعبه و بروشور دست‌ساز یک دانش‌آموز و یکی از پروژه‌های کلاس را کشید بیرون.

گفتم: «اوهم. درواقع توی این جعبه یه کتاب مرده‌س. پیش از تولد، مرده.»

گفت: «خوب الان بنویس.»

گفتم: «هیی! دیگه الان حتی اگر دوباره انگیزه و علاقه نوشتن‌اش رو پیدا کنم، اون کتابی نمی‌شه که اون زمان می‌شد. یه نقل قولی منتسب به یک فیلسوف یونانی هست که می‌گه: «نمی‌توان در یک رودخانه دو بار پا گذاشت، چراکه هنگامی که برای بار دوم از آن عبور می‌کنیم، دیگر نه آن رودخانه رودخانه قبلی است و نه تو آن آدم قبلی.»

حالا حکایت کارهای نکرد و ایده‌های نارس و جنین‌های به دنیا نیومده‌س.

ممکنه آدم بعدها بعضی ایده‌هاش رو بالاخره و بعد از گذشتن از موقعیت اصلی، انجام بده. اما دیگه اونی نمی‌شه که در زمان خودش ممکن بود بشه.

هرایده، هرکار، اگر در زمان خودش انجام‌نشه، می‌میره. ممکنه اگر بعدها انجام‌ش بدی، حتی بهتر از اصل زمان خودش دربیاد. چون ممکنه تو پخته‌تر شده باشی. ممکنه شرایط بهتری برای انجام‌ش ایجاد شده باشه، اما کلاً می‌شه یه ایده دیگه. یه کار دیگه. اون اولی نیست. اونو به هرحال از دست دادی. این کتاب هم دیگه مرده. خدا رحمتش کنه.

بعد از این سخنرانی سوزناک فلسفی چنان آهی کشیدم که پسرک بلند شد و گفت: «پاشو! پاشو مامان جان! باز دچار لوسی فلسفی شدی. همچین می‌گه کتابم مرده، انگار می‌خواسته کتاب شفای ابن‌سینا رو بنویسه. حالا چهارتا خاطره بوده دیگه. هیچی از دنیا کم نشده که تو اون کتابو ننوشتی!»

درست است. از این‌که آدم اغلب کارهای دلخواهش را انجام ندهد، چیزی از دنیا کم نمی‌شود. اما از خود آدم چطور؟ خوشبختانه درک درد چنین موقعیتی از سن و سال پسرک خیلی دور بود.



هرایده، هرکار
اگر در زمان خودش
انجام‌نشه، می‌میره.
ممکنه اگر بعدها
انجام‌ش بدی
حتی بهتر از اصل زمان
خودش دربیاد
چون ممکنه تو پخته‌تر
شده باشی
ممکنه شرایط بهتری
برای انجام‌ش ایجاد
شده باشه، اما کلاً
می‌شه یه ایده دیگه.
یه کار دیگه. اون اولی
نیست. اونو به هرحال
از دست دادی. این
کتاب هم دیگه مرده.
خدا رحمتش کنه

